انتقام عفو جائے خود بدار
جائے گل گل دار و جائے خار خار

تا رهائی یابی از بیشی و کم
نگذری از حکم رب ذوالکرم

گفت پیغمبر سه چیز آمد چنین
که بدان سوگند گویم با یقین

اول آن باشد که مالی در جهان
ناقص از صدقه نگردد بیگمان

دوم آن که هیچکس ای جان من
عفو تقصیری نکرد از مرد و زن

که نه حق آن بنده را روز جزا
عزتی داد از ره فضل و عطا

سوم آنکه هیچکس باب سوال
در جهان نکشاد کان رب تعال

باب درویشی نه بر رویش کشاد
صدق الله و رسول پاک زاد

پس بکن عفو گنه بهر ودود
خشمگین شو دیر و خوشتر باش زود

فرض دان بر خویش تا غضب
تا نه بینی در سقر رنج و تعب

خشم کینه آورد در دل ترا
نیست مومن کینه ور پیش خدا

چون بود کینه حسد پیدا شود
از حسد هم صد بلا برپا شود

ترک خشم است از صفات اصفیا
ترک خشم است از خواص اتقیا

رفق کن با مردمان ای اهل دین
گفت پیغمبر رسول با یقین

بهره ور گردند از رفق هر کرا
بهره خود یافت در هر دو سرا

حکایت

تا فراغت کرده از کردار خویش / در زمان آیم برون ای پاک کیش
عهد از و تا گشتنش با خود بسست / خود در آنجا از برای اوست
مرد چون رفت اندرون بیت خود / مشتغل در کار و بار خویش شد
گشت چون در کار و بارت مشتغل / یاد اسمعیل رفت از وی ز دل
خانه‌اش را بود هم بابی دگر / زان طرف از بهر کاری شد بدر
بعد از سه روز آمد آن جوان / اندران موضع که بد موعود آن
دید اسمعیل را با صد صفا / همچنان بنشسته بر باب سرا
گفت ای سر حلقهٔ اهل یقین / قدوهٔ ملت سر ارباب دین
گرچه هنگامی درینجا جلوه‌گر / گفت از وقتی که بنشاندی بدر
انتظار مقدمت بوده مرا / تا نمایم وعدهٔ خود را وفا
گفت من چون نامدم ای دین شعار / تو چرا کردی پی من انتظار
گفت با تو بود پیمانی مرا / کی خلافش داشتم بر خود روا
نامدی گر عمرها ای باوقار / من نمی رفتم ز کویت زینهار
لاجرم حق در کتاب خویشتن / کرد اسمعیل را مدح حسن
که بعهد خویشتن کوشد بجان / صادق الوعده بود اندر جهان

گر تو پیش آری رهِ عهد و وفا
من کنم ارزانیت شربِ شفا

خواجه آندم آن غلامِ خویشتن
کرد آزاد از سرِ خلقِ حسن

وعدهٔ خود کرد چون با حق وفا
یافت در حال از خدا جامِ شفا

حالِ پاکان بود در وعده چنین
بی وفائی کی بود آئینِ دین

چون وفا با مردمان باشد پسند
لاجرم با حق بود بس سودمند

کوش در ایفائے عهدِ کبریا
تا بیابی اے پسر نیکو جزا

روزِ میثاق آنچه بستی عهدها
نقضِ آن از مردی باشد کجا

وعده و قالوا بلی چون کرده
پس بایفایش چرا افسرده

خیز و عهدِ خویشتن آور بجا
تا بیابی پیشِ حق عز و علا

گر وفا سازی بعهدِ کبریا
حق تعالی عهدِ تو سازد وفا

وعده وامے هست از روئے خبر
تا نه بندی در خلافِ او کمر

گر تو داری اے پسر اوصافِ مرد
تا توانی از وفا داری مگرد

هر که بردارد سر از خطِ وفا
کے شود مقبولِ درگاهِ خدا

آمده در امتحان اے پر تمیز
کز وفاداری شود مردم عزیز

تا بعهدِ خود نباشی استوار
پیشِ کس هرگز نیابی اعتبار

صدق مُنجی کذب مُهلک یاد دار
کے شوی بے صدق ایجان رستگار

باخدا اخلاص کے گردد تمام
تا نباشد صدق در وے انضمام

ہمچنین صدق ایجوانِ باادب
کے شود کامل بجز اخلاص رب

چون رسد اخلاص بر حدِ تمام
صدق باشد نامِ او اے نیکنام

گر ترا باید صراطِ المستقیم
دامنِ صدق آر در کف ای حکیم

گفت پیغمبر کہ ہر کس در جہان
راستی ورزد بہر وقت و زمان

پیشِ حق آنمرد را کرّوبیان
مینویسند از گروہِ صادقان

از جنابِ کبریائے بالیقین
وحی بر داؤد آمد اینچنین

ہر کہ با ما راست باشد در نہان
راست گردانم بظاہر در جہان

ظاہر و باطن بحق گردان درست
بلکہ از ظاہر بباطن باش چست

گفت پیغمبر چنین اے کبریا
سرِّ من بہ از علانیت نما

ظاہرم را از سرِ لطفِ عمیم
نیک گردان ایخداوندِ کریم

خصلتے از صدق بالاتر کجاست
گو پسندِ خالقِ ارض و سماست

ہر کہ گردد از رہِ صدق و صفا
کے شود حاصل دلِ او را ضیا

صدق باشد موجبِ عز و ثواب
کذب باشد باعثِ ذل و عقاب

تا هوای مال و زر باشد ترا
بندهٔ سیم و زری ای باوفا

تا نه آزاد آئی از دنیای دون
بندهٔ حق کی شوی ای باسکون

این تمام آزادیت آنگه شود
کز خود آزادی ترا حاصل بود

تا نماند هیچ خواهش در میان
جز خدا هرگز نخواهی در جهان

آنچه حق با تو کند از خیر و شر
راضی و شاکر بمانی ای پسر

هر که جز دیدار حق جویان بود
صادقی او را مسلم کی شود

کی بیابی لذت صدق و صفا
تا نگردی پاک از غیر خدا

هر که او واقف نگردد زین سبق
نام او صدیق نبود پیش حق

قسم دوم صدق در نیت بدان
که تقرب با خدا جوئی از آن

هیچ شئی آمیخته با حق مکن
پردهٔ اخلاص خود را شق مکن

هر کرا جز حق سر دیگر شود
نزد ارباب صفا کاذب بود

قسم سوم صدق اندر عزم دان
که کسی عزمی کند اندر جهان

که اگر ناگه به بخشد کردگار
پیشهٔ نصفت نمایم اختیار

ور بدست من فتد مال و درم
صرف گردانم بصدقه لاجرم

لیک باشد در تزلزل اندران
گر قوی گر سست باشد هر زمان

گفت آن پیغمبر اهل براق — کذب بابی هست ز ابواب نفاق

جا بجا در سورهٔ والمرسلات — کاذبان را ویل بین سلی نیکذات

بر نگردد هر که ز اقوال ورا — در عذاب سخت افتد بالضرور

آنکه گوید کذب و لاف اندر سخن — از دو جانب بر شگافندش دهن

گفت پیغمبر که من دیدم چنان — که مرا مردی بگفت ناگهان

که بخیز ای شافع روز جزا — خاستم دیدم چنان دو مرد را

یک نشسته یک ستاده سر بسر — چون بحال شان نظر کردم دگر

آهنی گز نزد آن بر پای بود — در دهان این نشسته می ربود

می کشید آنرا بسوی آنچنان — که رسید سوی حد کتف اینجوان

بر کشیدی از دگر سو اینچنین — همچنین میکرد گفتم کیست این

گفت این کاذب بود تا این عذاب — باشدش در قبر تا یوم الحساب

کذب همچون ماه و دو هفته بدان — که بجز نقصان نیارد در جهان

صدق ما آمد مثال ماه نو — که نیارد جز بکمال ای نیکخو

گر تو میخواهی کمال اندر جهان — بگذر از کذب و گزاف ای مهربان

کذب و سوگند دروغ ای اهل دین — باشد از جمله کبائر بالیقین

در بیان خوف و خشیت

میدهم از بهر تو اکنون خبر — گرچه باشد از کبار سخت تر
هست شرک و هم عقوق والدین — بود آنگه مشکا جد الحسین
راست بنشست و بگفت این کلام — هم شماری قول زور اسے نیکنام
بنده چون گوید دروغی از زبان — میرود میلے ملک از گند آن
از دروغ هر کس که مال کس برد — روز دین با خشم حق را بنگرد
هر که بر گوید دروغ اے باوقار — لعنتش گوید ملک هشتاد هزار
کاذبان را مورد لعنت بدان — الحذر از قهر خلاق جهان
کذب ظن باشد حرام اے دین پناه — که نماید صورت دل را سیاه
گر بکذب بے مصلحت باشد ترا — دل از و تاریک بود اے فتا
چون بقصد خیر گوئی بیگمان — بهر تو حرمت ندارد ایجوان
گر بگیرد ظالمے اے باوقار — راستی آنجا فشاید زینهار
بلکه کذب آنجا بود از واجبات — تا که جان تو از و یابد نجات
ور بپرسد از زر و مالت ترا — گر نهان داری از و باشد روا
همچنین پرسد چو از رازے دگر — که ترا باشد در و خوف و ضرر
ور ترا از معصیت پرسش بود — بهر تو انکار آن رخصت بود

خائفان را وعدهٔ غفران بود / صد هزاران رحمت و رضوان بود

علم و عرفان باعث خوف حق است / زانکه خوف از علم و عرفان مشتق است

تا نه بینی در خود اسباب هلاک / کی دران زنهار باشی ترسناک

گر بکار آخرت داری نظر / از هلاک خود بترس ای باخبر

هرچه باشد بر خلاف کبریا / جمله اسباب هلاک است ای فتا

آنکه بینا شد بعیب خویشتن / لاجرم ترسد ز رب ذوالمنن

هر که ترسد از خدای انس و جان / ترسد از وی جمله شیء اندر جهان

وانکه ایمن باشد از درگاه حی / حق بترساند ورا از جمله شیء

هر که در دنیا بترسد از خدا / ایمنش سازد بعقبی کبریا

وانکه در دنیا بود ایمن ازان / خائفش دارد بعقبی بیگمان

خانهٔ دل زود تر ویران شود / گر نه خوف حق دران پنهان بود

گفت آن صدر الصدور انبیا / راس حکمت هست ترس کبریا

گفت عاقل تر بجمله مردمان / هست ترسنده تر از حق در جهان

گر تو میخواهی نجات خود ز رب / گریه کن بر کردهٔ خود روز و شب

هر که بر یاد گنه گریان بود / بیحساب اندر جنان داخل شود

دائما شور و غمی دل با آب نیاز
باش ترسان از خداوند جلیل
خنده چون آید ترا ای پاک کیش
آتش خوف هر کرا در جان بود
گر سعادت بایدت ای نیک خو
ظاهر و باطن بحق ترسنده باش
خائف آن باشد که از بیم خدا
دل نگهدارد ز حب دنیوی
بر گناه خویشتن لرزان بود
سوز باشد در میان جان آن
خواب و خور از دل فراموشش بود
بگذرد از لوث شبهات و حرام
قلب او در فکرت و عبرت بود
ترسد از بیم قطیعت هر زمان
بیشتر از آن بود از بیم فصل

تا شوی اندر قیامت سرفراز
گریه کن بسیار خندان شو قلیل
چون مکافات عمل داری به پیش
همچو شمع از سوز دل گریان بود
باش هر دم در خضوع و در خشو
خواجگی بگذار و با حق بنده باش
نفس خود را باز دار و از هوا
چشم خود دارد بکار آخروی
وز هلاک خویشتن ترسان بود
گرید از خوف خدا روز و شبان
در ره حق دیده و گوشش بود
عفت و تقوی بود کارش مدام
کار او در حیرت و حسرت بود
چشم وصلت دارد از رب جهان
طاعتش باشد همه بر بوی وصل

خوف مصباح دل آمد ای پسر / که بدان بینا شوی بر خیر و شر
گر نباشد نور خوف کبریا / کی تمیز خیر و شر باشد ترا
خوف باشد از شعار عالمان / ایمنی آمد ز وصف جاهلان
پس مشو ایمن درین دار فنا / باش خائف از عذاب کبریا
عرش میلرزد ز ترس کبریا / آسمان می گرید از خوف خدا
خائف و خاشع ز حق هر شب بود / ایمنی بهر تو شایان کی بود
گفت پیغمبر رسول با خبر / عرض کرده شد بمن نار سقر
پس بدیدم من دران نار طپان / یک دمی از قوم اسرائیلیان
که برای گریه بعد در عذاب / زانکه بسته داشت او را در طناب
پس ندادش بهر خوردن هیچ شیر / هم فرو نگذاشت او را تا که وی
از خشائش ارض و حشرات زمین / برخورد آن گریه اندوهگین
تا که مرد آن گریه مسکین ز جوع / صدق الله و رسول با خشوع
پس مشو غافل چنین در خورد و خواب / دار از هر جرم و عصیان اجتناب
که برای گریه آن زن چه دید / لاجرم خود را بدوزخ در کشید
چون تو صد چندان ازو داری گناه / از چه خوفت نیست از قهر اله

شغل بیهوده مکن ای نیکنام — نیست کس را اندرین عالم قیام

مرگ کس را در جهان نگذاشته — یک بیک از میان برداشته

عاقبت کار تو افتد با اجل — یار غار تو نباشد جز عمل

چون بسوی حق نیاری روی دل — عاقبت گردی نهان در زیر گل

گر تو داری قصد رفتن زیر خاک — چون دل خود را نداری چاک چاک

هست پیش تو چگونه روز سخت — حیف قلبت چون نگردد لخت لخت

از نهیب روز محشر یاد کن — هر زمان از درد دل فریاد کن

یاد کن صور سرافیل ای پسر — کز فنوی عریان ز گور خود بدر

رخ بمیدان قیامت آوری — نامهٔ اعمال خود را بنگری

مهر بر یک نیمه تا بد آن زمان — زار باشد حال تو از سوز آن

غرق در آب عرق هر کس بود — همچو مس صحن زمین تفته شود

جملهٔ اعمال تو بر میزان نهند — کرده باشی آنچه پاداشت دهند

پلهٔ نیکی اگر باشد گران — جانب جنت فرستند آن زمان

کفهٔ عصیان اگر باشد ثقیل — جای تو دوزخ شود بی قال و قیل

رفتنت بر پل صراط افتد ضرور — یا بصد اندوه و یا با صد سرور

از غرور و ایمنی پرهیز کن / جام دل از خوف حق لبریز کن

ایمنی کس را نباشد جز خدا / هر که ایمن شد فتاد اندر بلا

ترس کاری هر کرا در دل بود / در جنان از لطف حق داخل شود

خوف باشد باعث فضل اله / خوف باشد موجب ترک گناه

تا نگیرد خوف حق در دل قرار / لذت ایمان نیابی زینهار

ایمن از طاعت مشو اے اهل دین / خوف کن از مکر خیر الماکرین

فاسقے را گه نماید متقی / متقی را گه نماید از شقی

چون نمیدانی شقی را از سعید / حیف چون خائف نه اے اهل دید

هیچکس آگه نباشد زینهار / که چه خواهد کرد با او کردگار

بے نیازی هست وصف کبریا / ایمنی از وے کجا زیبد ترا

آن بود ایمن ز مکر کردگار / که بود از خاسران روزگار

ایمنی از مکر حق باشد خطا / بلکه باید داشت زو چشم عطا

گریه میکردند جبریل و رسول / وحی بر ایشان شده از حق نزول

که چرا در گریه آید دوستان / کرده ام ایمن شما را بیگمان

اینچنین گفتند با صد انتباه / که نه ایم ایمن ز مکرت اے اله

در بیان رجا

میگریستے بسکه در روز و شبان
دو خطِ اسود بر خدود شس عیان

اینچنین گفتے ز ترسِ کبریا
کہ نزادے کاشکے مادر مرا

عائشہ گفتے ز بیمِ حق چنان
کاشکے نامم نبودے در جہان

از حسن بصری بگفتند اینچنین
کہ چسان حالِ تو ہست اے اہلِ دین

گفت باشد حالِ آن مردم چسان
کہ بود بر کشتیِ بحرِ روان

بشکند کشتی یکایک از قضا
ہر یکے بر تختۂ ماند جدا

ہمچنین حالِ من ست اندر جہان
من چہ گویم از شمائے مردمان

بود بس حالِ بزرگان اینچنین
خوف ناید چون ترا ای اہلِ دین

بر سرت پیکِ اجل بستہ کمر
حیفِ تو ایمن چنین اے بیخبر

باش در خوفِ خدا زار و نزار
خطرۂ خوف از کسے دیگر مسیار

خوف صافی آنزمان گردد ترا
کہ نترسی جز خدائے دوسرا

چون ز حق باشد ہمہ نفع و ضرر
کے موحد جز خدا دارد خطر

در حقیقت مومن آن باشد کہ آن
جز خدا خائف نباشد در جہان

در حقِ خاصانِ درگاہِ کریم
از صفاتِ نقص دان امید بیم

التفاتِ دل اگر باشد در ان
باشد از جملہ حجاب از بہرِ شان

تا نوید آید از درگاهِ رب — در مشامِ تو رسد بوی طرب
بر گناهِ خود چه لرزی هر زمان — فضل و رحمت هست بهرِ عاصیان
بخشش و بخشایشِ پروردگار — هست بیرون از حدِ فهم و شمار
گر پُرِ ارض میداری گناه — هم پُرِ ارض دان فضلِ آله
از ثری گر جرم باشد تا سما — بخشد از توبه اگر داری رجا
حق مهربان‌تر از ان باشد ترا — که بود مادر بفرزندِ فتا
گر شود یک نیکی از تو اے ولد — حق کند زاید در اتا هفتصد
ور گناهے در وجود آید ز تو — کے نویسد زاید از یک فضلِ او
ناامید از حق مشو بر جرمِ خویش — لطفِ حق باشد ز عصیانِ تو بیش
ناامید از لطفِ حق شیطان بود — بهرِ مومن وعدهٔ غفران بود
سر متاب هرگز ز امیدِ خدا — وعدهٔ حق را یقین دان اے فتا
هر که شد از وعدهٔ حق ناامید — کے دلش از نورِ ایمان شد سفید
دل قوی دار اے عزیز با ادب — آیهٔ لا تقنطوا فرمود رب
گرچه داری جرم و عصیان بے شمار — توبه کن امیدِ آمرزش بدار
کلمهٔ طیب باخلاص کریم — هر که گوید در رود اندر نعیم

هر که دارد حسن ظن با کبریا
بیگمان نزدیک او باشد خدا

آنکه دارد سوء ظن با لطف حق
از برای قهر باشد مستحق

مگذر از حسن گمان ای باصفا
بر گمان عهد خود باشد خدا

مالک دینار را شخصی بخواب
دید و پرسیدش که ای عالیجناب

لطف حق با تو چه کرده آشکار
گفت بودم با گناه بی‌شمار

پاک گردانیده شد عصیان من
که بحق می‌بود مارا حسن ظن

در خبر آمد که مردی در سقر
تا بده صد سال در یابد مقر

پس بگوید از سر آه و فغان
اسم یا حنان و منان از زبان

حق تعالی گوید از روح الامین
که بیار آن مرد را با من قرین

پرسد از بنده چنین رب کریم
جای خود چون یافتی اندر جحیم

گوید ای رب بدترین جایها
باز فرمان سقر گردد ورا

چون برند او را بپس نگران شود
حق به بینائی او پرسان شود

گوید ای پروردگار دوسرا
بود حسن ظن بفضل تو مرا

که برون آری چو از نار جحیم
باز پس در وی نگردانی مقیم

حق کند از بهر او حکم چنان
بر گمانی که نموده آن زمان

بود یک قطرهٔ ناچیز تر — نی خبر از پا و نی هوشت ز سر
از عناصر قالب تو آفرید — روح پاک خویش را در وی دمید
پس ترا سمع و بصر گشته عیان — حس و مس و چشش و درک و توان
کرد پیدا بعد از آن با صد جمال — داد عقل و فهم و عرفان و کمال
نور ایمان در دلت تابان نمود — صد در حکمت بروی تو کشود
هر چه پیدا کرد رب دو سرا — برگزید از جملهٔ عالم ترا
داد بر جمله شرف از فضل خویش — لطف بر تو کرد از اندازه بیش
طینت تو بر رهٔ اسلام کرد — نام تو در مومنان ارقام کرد
صاحب انوار ایمانیت ساخت — واقف اسرار پنهانیت ساخت
قدسیان را کرد بر تو پاسبان — تا نگه دارند ز آفات جهان
میل طاعت در دل و جانت نهاد — مژدهٔ لا تقنطوا با تو بداد
اسپ و پیل و اشتر و گاو و خران — جمله را در حکم تو کرده روان
آسمان بهر تو در گردش مدام — مهر و مه بهر تو در تابش مدام
ابر را از بهر تو گریان نمود — برق را از بهر تو خندان نمود
خوان الوان نعم کرده عیان — تا غذای خود کنی اندر جهان

ای خوشا روزے کہ بینی سوے حق
چشم جانِ تو فتد بر روے حق

در رسی بر اصلِ مقصود دلت
فرحتِ جاوید گردد حاصلت

کے شود دشوار از فضلِ خدا
کز شبِ حرمان دمد صبحِ رجا

اینہمہ آسان بود از لطفِ رب
کار بے سامانِ تو یابد سبب

ہر چہ نبود اندران وہم و گمان
ناگہان از غیب می آرد عیان

ہر کہ آن کو بد در اہلِ کرم
بہرِ او مفتوح باشد لا جرم

آنکہ ہر دم میکند لطف و عطا
ناامیدی کے ازو شاید ترا

حلقہ زن بر بابِ امیدِ عطوف
باش خواہانِ قرب و دیدارِ رؤف

غایتِ امید قربِ کبریاست
دیدنِ دیدارِ رب دوسر است

تا رجا صادق نباشد در دلت
کے لقائے دوست گردد حاصلت

ہر کہ دارد چشم سوے کبریا
حق بحفظِ خویشتن گیرد ورا

بدگمان از حق مشو امیدوار
باش بر حکمش روان لیل و نہار

تا درآرد در گلستانِ جنان
برخوری از نخلِ طوبیٰ بیگمان

چون نسازد حق چنین اے بانقین
ذاتِ پاکش ہست خیر الراحمین

ذرۂ خیر ہر کرا در دل بود
از جہنم بیگمان بیرون شود

از تعهد نگذری اندر جهان / تا شود ایمان تو کامل از آن

گر کشی دست از تعهدهای بسر / حکم آن نومیدی آمد سر بسر

گر نباشد تخم ایمانت سلیم / کان بود خالی ز ایقان کریم

که فضای سینه از اخلاق بد / پاک نرداری نه چون کبر و حسد

هم نباشی آب طاعات خدا / از حماقت دان زمان چشم رجا

کانچنان فرمود ختم انبیا / هر که باشد تابع نفس و هوا

چشم رحمت دار داز حق اندران / بیگمان احمق بود اندر جهان

این همه آثار نومیدی بود / ثمره او جز حماقت کی شود

پس ترا در هر چه باشد اختیار / چون کنی سامان آن ای دین شعار

چشم خود بر ثمره آن داشتن / باشد این حکم رجا از ذوالمنن

ورنه سازی هیچ سامان ای فتی / احمقی باشد در آن چشم رجا

چون ز امر حق دلت باشد نفور / چشم رحمت از خدا باشد غرور

ابله است آن کو بامید عطا / سر فرو نارد بطاعات خدا

زان سبب گفت آن رسول نیکخو / راست ناید کار دین پر آرزو

گر تو سازی توبه از راه خطا / دار امید قبول از کبریا

ور منادی گردد از حق آنچنان — که کسی جز نیک نباشد در جنان
نگذری از راهِ حزم و احتیاط — سر نه پیچی از رجا و انبساط
نسبتِ هر دو بسوی خود کنی — راجی و خافی بمانی از غنی
بهر مومن نعمتِ خوف و رجا — لازم و ملزوم آمد اے فتا
چون شود خوف و رجا یکجا بهم — لذتِ ایمان بیابی لا جرم
هر کرا خوفِ خدا حاصل بود — بر رجائے حق دلش واصل شود
هر کرا باشد رجا با فضلِ حق — هم برائے خوف باشد مستحق
در خطر امید و در امید بیم — گنج اندر رنج و رنج اندر نعیم
لطف اندر قهر و قهر اندر کرم — ظلمت اندر نور و نور اندر ظلم
وصل اندر فصل و فصل اندر وصال — کامل اندر نقص و نقص اندر کمال
شغل اندر عزل و عزل اندر نصب — شب درونِ روز و روز آمد بشب
از رموزِ خوف و اسرارِ رجا — با تو گفتم این بیانِ دلربا
فهم کن بر قدرِ فهمِ خویشتن — ورنه خاموشی گزین ایجانِ من
هر زمان میباش در امید و بیم — تا بیامرزد ترا ربِّ کریم

در بیان اختیار حیا که عبارت از شعبهٔ ایمان است

هر که شرمش نیست از خلق خدا
شرم کے دارد ز رب دو سرا

چون رسد نزدیک تر دور زمان
اولین گیرد شرم از مردمان

برنگیرد از کسے شرم و حیا
لیک از حیضی و از ولد الزنا

گفت پیغمبر که در آخر زمان
دیو با مردم بود شرکت کنان

گه بفرزندان شان شرکت کند
شرکت خود را بصلب شان برد

مجتمع سازد بنون خویش را
با بنون مردم از روے دغا

عرض کردند اے رسول مهربان
که شناسد دیو را از مردمان

کرد ارشاد آن رسول محترم
دو علامت باشد او را لاجرم

اولاً شرمے ندارد در جهان
ثانیاً رحمے نیارد بر کسان

سنت پیغمبران با صفا
عطر و مسواک و نکاح است و حیا

چون هلاک کس بخواهد کبریا
پاک بستاند از و شرم و حیا

چون شود بے شرم گردد خشمگین
مبتلا باشد بفسق و ظلم و کین

رحم کمتر آورد بر مردمان
وز خیانت نگذرد اندر جهان

هیچ از دست و زبانش خلق را
عافیت نبود درین دار فنا

چون بدینسان قلب او قاسی شود
جبهٔ اسلام از رقبش کشد

در بیان علم که باعث شناخت خالق است

تا توانی کوش تا عالم شوی
زیرا که علم دین از جمله علوم
علم باشد موجب خوف خدا
علم باشد موجب خوف خدا
علم آموزے که عاقل باشی

علم دین آموزگر خواهی صفا
عالمان را دوست دارد کبریا

هر که با عالم کند بغض و فساد
جای او دوزخ کند رب العباد

آنکه در اکرام عالم پا نهد
حق تعالی در بهشتش جا دهد

دولت علمست بی نقص و زوال
قدر این دولت شناس ای باکمال

درجهٔ او هر که داند در جهان
گردد از هر کار خود مشغول آن

علم باشد همچو ابر لاجرم
که نبارد غیر باران کرم

هر که دست خود زند آن ابر را
پاک گردد از همه لوث خطا

بنده باید دل بهر تحصیلش کمر
گاه دمی از علم گردد بهره ور

هر که در تحصیل علم آید برون
در رهٔ حق ست تا آید درون

طاعتی افضل تر از تحصیل علم
نزد حق هرگز ندان ای اهل حلم

بهترین چیزها علمست و بس
کی شرف حاصل کند بی علم کس

علم شی بهتر ز جهل شی بود
زانکه جاهل مرده عالم حی بود

علم مصباحیست در قندیل دل
گر تو خواهی نور دل اشغلش مهل

آفتاب علم بر هر دل که تافت
نور دین مصطفی در خویش یافت

علم در دل پرتو ایمان دهد
علم در دل ثمرهٔ عرفان دهد

گر نشینی با چنین عالم قرین
گفت پیغمبر رسول با سپاس
هر که علمش از عمل باطل بود
کور سازد چشم جانش کردگار
شرع باشد بهر او بازیچه گاه
در گذر از قیل و قال اندر جهان
علم دین آموز نی بهر جدال
از زبان گفتن ز دل دانستن است
هر که خواند علم را بهر جدال
علم دل نور است بهر مومنان
هر که علمش نیست در دل استوار
هر که در دل تافت نور علم پاک
عالم علوی و سفلی در نظر
گر کشی در چشم خاک پای او
علم نافع هر کرا در دل بود

دور تر سازد ترا از راه دین
لحم عالم زهر آلوده شناس
کی تمیزش در حق و باطل بود
نیک را از بد نداند زینهار
قلب او هرگز نیابد انتباه
علم دل بر آمد از علم زبان
کی بسان قال باشد هیچ حال
علم دانستن بود نه گفتن است
حاصلش هرگز نگردد جز نکال
شد غلام مردمان علم زبان
نزد حق قدری ندارد زینهار
در جهان او را ز تاریکی چه باک
پیش او باشد هویدا سر بسر
چشم تو روشن شود نیک خو
صد هزاران برکتش حاصل شود

نامد از جاهل بجز فسق و فساد — کم از و بیند کسے راہِ سداد
جہل سازد ایمن از حق مرد را — بلکہ بیچد سر ز رب و سرا
کارِ جاہل سرکشی و غفلت است — کارِ عالم بندگی و عفت است
کانچنان فرمود آن ربِّ قدیر — کے برابر باشد اعمیٰ و بصیر

در بیانِ ادب کہ باعثِ قربِ حق است

اے پسر ہرگز مکن ترکِ ادب — تا نیفتی از مقامِ قربِ رب
مرد باید از ادب راہِ صدیٰ — بلکہ یابد از ادب قربِ خدا
از ادب زندیق صدیقے شود — بے ادب صدیق زندیقے شود
گر کنی ترکِ ادب با کبریا — از علا افتی سوے تحت الثریٰ
ور تو آموزی ادب اندر جہان — رایتِ تو بگذرد از آسمان
ہر کہ از راہِ ادب گیرد کنار — بہرہ کے یابد ز لطفِ کردگار
پس بتحقیق ایجوانِ حق طلب — اصلِ جملہ بندگی آمد ادب
از ادیبِ شرع حاصل کن ادب — تا توانی برگرد از حکمِ رب
از ادب غفلت مکن اے باصفا — ہم بخلق آر و ادب ہم با خدا
آن ادب با خلق باشد ایجوان — کہ میانِ خلق باشی آنچنان

حرمت حق گر بدل داری نهان — ظاهرت آراسته گردد عیان

هرچه در آوند دل باشد درون — لاجرم آرد ترشح از برون

چون شود شاه دلت حرمت طلب — جمله عضو تو در آید با ادب

عقل را دان گنج سر کبریا — سر را دان گنج عرفان خدا

هست عرفان سر رب ذوالمنن — گر تو خواهی سر حق ایجان من

بر در دل باش دایم پاسبان — تا نیاید خطره غیر اندران

در همه کردار با اخلاص رب — استقامت دار در راه ادب

گر ادب در جمله شئ داری نگاه — بیگمان گردی ز خاصان اله

هرچه فرماید ترا شرع رسول — یکسر موزان نمی باید عدول

در بیان خاتمهٔ کتاب

اشرفا خاموش اکنون زین سخن — مغفرت خواه از خدای ذوالمنن

تا بکی پیچی درین گفتار ها — تا بکی باشی درین آزار ها

تا ردیف و قافیه جویان شوی — تا حدیث این و آن گویان شوی

کن تو فکر خود چه حاصل زین کلام — ده برین اوراق سمت اختتام

عاقلان را این نصیحت بس بود — هر که نارد در عمل ناکس بود

اے خدائے من گناهم درگذار — چون تو نبود کس مرا آمرزگار

انتخاب غزلیات از دیوان جنید وقت و بایزید زمن حضرت سید شاه محمد حسن اشرف قادری الہ آبادی علیہ الرحمہ مصنف مثنوی معدن فیض

در خیال قامت آن سرو بستان ما
سر کشد آہ و فغان از سینہ بریان ما

اے طبیب از ابہی بہر علاج ما مکوش
زانکہ ہرگز نیست جز وصل صنم درمان ما

سگان کوئے صنم بسکہ نفوذے دارند
نمیخورند گہے اشرف استخوان مرا

از سر لطف گذر کن سوئے کاشانہ ما
تا منور کنی از جلوہ خود خانہ ما

سر بہ رنگ چمن گردد و گلزار ارم
گر قدم رنجہ کند یار بویرانہ ما

گر متاع دو جہان بار من مسکین بخشند
جز رخ یار نخواہد دل دیوانہ ما

منعم آن بلبل سودا زدہ گذر روز ازل
آب شد خون دلم عشق شدہ دانہ ما

گر بوقت سحر آہی نم از جوش درون
چرخ صد جا حمد از نالہ مستانہ ما

اشرف از نالہ من سنگ در آید بفغان
نیست ہرگز اثر در دل جانانہ ما

دیشب چو آمد آن مہ تابان بخواب ما
واماند ہمچو آئینہ چشم پر آب ما

در زلف تیرہ آن رخ تابان نہفتہ
گم شد بچشمہ ظلمات آفتاب ما

دامن بعشق او زدہ عالم فشاندہ ایم
اے محتسب چہ کار ترا با حساب ما

تا کے کنیم گریہ و زاری کہ از غمت
خون شد دل و چکید ز چشم پر آب ما